



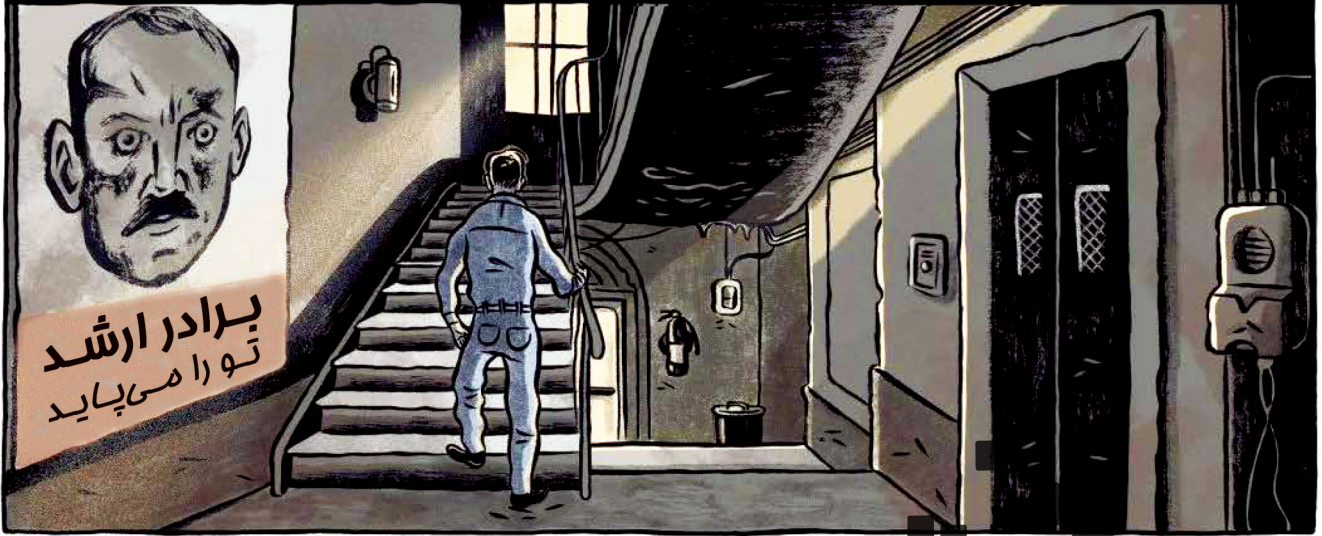
مجلس  
العلماء  
السنن



روزی آفتابی و خنک از ماه آوریل بود و ساعت سیزده ضربه را به علامت ساعت یک می نواخت. ونستون اسپین، با سری در گریبان فرورفته و در تلاش برای فرار از باد شدید، به سرعت از در شیشه‌ای آپارتمان‌های پیروزی به درون خزید، اما آن قدری سریع نبود که گردیدی از گردو خاک را با خود به داخل نبرد.



حتی زحمت امتحان کردن آسانسور را هم به خود نداد. آسانسور در بهترین وضعیت هم به ندرت کار می‌کرد و حالا برق در ساعات روز رفته بود. قطع برق بخشی از برنامه صرفه‌جویی به منظور آماده‌سازی برای هفته تنفر بود.



نور و صدای آن دستگاه را (که به آن نمایشگر می گفتند) می شد کم کرد، اما هیچ راهی برای خاموش کردنش نبود.



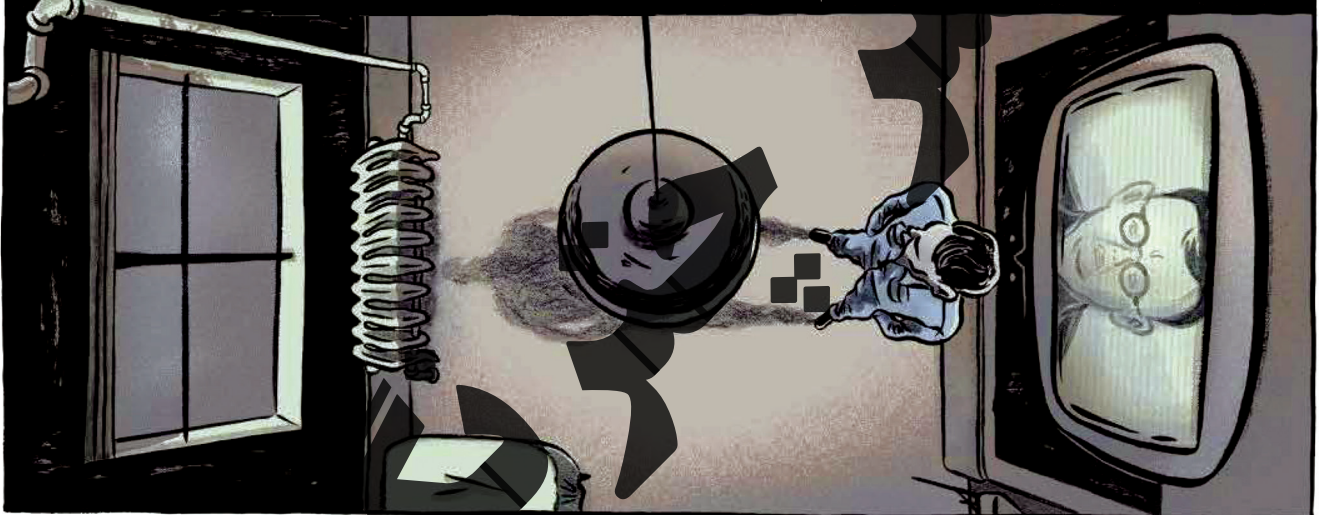
هر صدایی که وینستون تولید می کرد و فراتر از زمزمه ای بسیار آرام بود، دستگاه آن را دریافت می کرد.



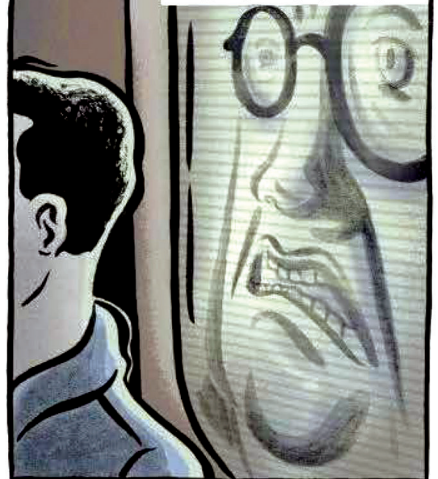
طبق نوشته روی پلاک فلزی، تا وقتی هم که وینستون در محدوده دید بود، هم تصویر و هم صدایش دریافت می شد.



البته هیچ راهی نبود که بفهمی آیا در آن لحظه مشخص تحت نظر هستی یا نه. اینکه پلیس افکار چند بار و با چه روشی به هر کدام از این سیمها وصل می شد، فقط از روی حدس و گمان بود. اینکه حتی تمام وقت همه افراد را تحت نظر داشته باشند، امکان پذیر بود.



آدم از روی عادت می که به غریزه تبدیل شده بود، باید با این تصور زندگی می کرد که هر صدایی که تولید می کرد، شنود می شد.



و جز در تاریکی، هر حرکتی زیر نظر بود.



وینستون پشت به نمایشگر ایستاد.



این طوری امن تر بود.

اینجا لندن بود، شهر اصلی پایگاه هوایی شماره ۱،  
سومین شهر پرجمعیت از ایالت‌های اقیانوس‌سیا.



وینستون سعی کرد تا خاطراتی از  
دوران کودکی‌اش را به یاد آورد تا  
بیند آیا لندن همیشه همین‌جور  
بوده است؟